

یک شب وقتی کونتا رهبر بود، چیزی نمانده بود که روی یک موش صحرایی پا بگذارد، اما موش به سوی جانپناهی گریخت. کونتا هم تعجب کرده بود و هم احساس غرور می کرد، چون این بدان معنی بود که راه پیمایان آنقدر بیصدا حرکت می کنند که حتی جانوران هم صدای آنها را نمی شنوند.

اما چنان که کیتانگو به آنها می گفت، جانوران بهترین آموزگاران شکار هستند، این یکی از مهمترین چیزهایی بود که هر مندینکایی باید یاد بگیرد. وقتی کیتانگو پذیرفت که آنان در فنون راه پیمایی استاد شده اند، در نیمه ماه بعدی آنها را به بوته زارهای دور از جوجو برد، در آنجا در میان درسهای بیشماری که از رموز «سیمبون» شدن می آموختند، یاد گرفتند که پناهگاههایی برای خود بسازند تا در آنها بخواهند. کونتا مثل دیگران فکر می کرد پیش از آنکه پلکهایش بسته شود، یکی از دستیاران کیتانگو آنها را بیدار می کند تا چند چیز تازه یادشان بدهد.

دستیاران کیتانگو جایی را که شیرها به تازگی در آنجا کمین کرده بودند و سپس خیز برداشته بودند تا بز کوهی رهگذری را بکشند، نشان می دادند و می گفتند که شیرها بعد از خوردن بز به کجا می رفته اند تا بقیه شب را بخواهند. پس از آن ردپای گله بز کوهی را تعقیب می کردند تا اینکه کاملاً برای پسرها روشن می شد که آن بزها تمام آن روز را پیش از آنکه با شیرها روبرو شوند، در کجا بوده اند و چه کرده اند. پسرهای کافو شکافهای بزرگ تخته سنگها را که لانه گرگها و کفتارها بود، واری می کردند و کم کم بسیاری از نیرنگهای شکار را که هرگز تصورش را هم نمی کردند، فراگرفتند. مثلاً پیش از این هرگز متوجه نشده بودند که اولین رمز کار یک سیمبون استاد این است که هرگز حرکتی ناگهانی نکند. کیتانگوی پیر خودش برای پسرها داستان شکارچی احمقی را تعریف کرد که سرانجام در منطقه ای پر از شکار از گرسنگی مرد، چون که آنقدر دست و پا چلفتی بود و آنقدر سروصدا می کرد و به اینسو و آنسو می جست که همه جانورانی که در اطرافش بودند به سرعت و بی سروصدا از دیدرس او دور می شدند، بی آنکه او حتی بویبرد که جانوری در آنجا در نزدیکی او بوده است.

پسرها وقتی درس می گرفتند که صدای جانوران و پرندگان را تقلید کنند، احساس می کردند که شبیه آن شکارچی دست و پا چلفتی هستند. هوا پر از صدای خرخر و سوت کشیدن آنها بود. اما هیچ پرنده یا حیوانی نزدیکشان نمی شد. به آنها گفته می شد که بی حرکت و بی سروصدا در جاهایی خود را مخفی کنند و پس از آن کیتانگو و دستیارانش صداهایی در می آوردند که به نظر بچه ها درست شبیه صداهایی بود که آنها هم در می آوردند، اما چیزی نمی گذشت که حیوانات و پرندگان پیدا می شدند و سرشان را راست می گرفتند و می گشتند تا ببینند کی آنها را صدا زده است.

بعد از ظهر روزی، وقتی پسرها تمرین تقلید صدای پرندگان می کردند، ناگهان پرنده بزرگ جثه ای که منقاری بزرگ و صدایی بلند شبیه به صدای اردک داشت، در

بوته‌زاری در آن نزدیکی، به زمین نشست. یکی از پسرها با خنده بلندی فریاد کشید، «نگاه کنید!» و همه پسرها احساس کردند که قلبشان دارد از جا کنده می‌شود، چون می‌دانستند که یکبار دیگر آن پسر با حرف زدن بيموقع خود سبب مجازات همه می‌شود. این بار اولی نبود که همین پسر با این عادت بدش با بیفکری دسته‌گل به آب داده بود — اما این بار عکس العمل کیتانگو آنها را به حیرت انداخت. کیتانگو به سوی آن پسر رفت و با قیافه‌ای درهم و عبوس به او گفت، «آن پرنده را برای من بیاور، زنده!» کونتا و دوستانش نفسها را در سینه حبس کردند و به آن پسر نگاه کردند که قوز کرد و سینه خیز بسوی بوته‌زاری که آن پرنده در آنجا تنبل و به حالتی احمقانه نشسته و سرش را به اینسو و آنسو حرکت می‌داد؛ پیش رفت. اما وقتی پسر خیز برداشت، پرنده بالهای کوتاه خود را دیوانه‌وار به هم زد و هرطور بود توانست هیکل بزرگش را از روی علفها بلند کند — و پسر به دنبال پرنده جستی زد و دوید و بزودی از دید دور شد.

کونتا و بقیه پسرها مثل صاعقه زده‌ها شده بودند. می‌دانستند که هر فرمانی از کیتانگو بر می‌آید. سه روز و دو شب از آن ماجرا گذشت و پسرها جلسه‌های تمرین خود را می‌گذراندند و در عین حال نگاههایی طولانی به یکدیگر می‌انداختند، همه آنها نگران آن بودند که چه به سر پسر ناپدید شده آمده است. با اینکه در گذشته بارها سبب شده بود پسرها بی‌تقصیر کتک بخورند؛ حالا که رفته بود، همه احساس می‌کردند هیچگاه تا این حد او را از خودشان نمی‌دانسته‌اند.

پسرها صبح روز چهارم تازه از خواب بر می‌خاستند که نگهبان جوجو علامت داد که کسی دارد به دهکده نزدیک می‌شود. لحظه‌ای بعد پیغام طبل رسید: او بود. پسرها شتابان بیرون دویدند تا خود را به او برسانند، فریاد می‌زدند چنانکه گفתי برادر خودشان از سفری به مراکش بازگشته باشد. پسرک نحیف و کثیف بود و جای بریدگی و خراش بر بدن داشت. اما توانست لبخندی بزند — و حق هم داشت. پرنده زیر بغلش بود. بالها و پاها و منقار آنرا با ریسمان گیاهی بسته بود. پرنده نزارتر از پسر بود، اما هنوز زنده بود.

کیتانگو بیرون آمد و با اینکه خطاب به آن پسر حرف می‌زد، معلوم بود که در واقع بقیه پسرها مخاطب او هستند؛ «این، دو چیز مهم را به تو آموخت — هرچه به تو می‌گویند گوش کن، و دهانت را ببند. اینها از چیزهاییست که برای مرد شدن باید دانست.» آنوقت کونتا و پسرها دیدند که «کیتانگو»ی پیر نگاهی از سر رضایت بر آن پسر انداخت. اولین بار بود که می‌دیدند کیتانگو رضایت خود را تا این اندازه آشکار می‌کند. کیتانگو می‌دانست که این پسر سرانجام، دیر یا زود خواهد توانست پرنده را به چنگ آورد، چون بدنش آنقدر سنگین بود که فقط می‌توانست در ارتفاع کم جست‌هایی کوتاه در میان بوته‌زارها بزند.

پرنده بزرگ را کباب کردند و همه با شادی آنرا خوردند، جز صیاد آن، که از

خستگی نتوانسته بود در انتظار کباب شدن پرنده خود را بیدار نگهدارد. به او اجازه داده شد که تمام روز و تمام شب را بخوابد، در حالی که کونتا و دیگران مجبور بودند شب را در بوته‌زارها بگذرانند و درس شکار بگیرند. روز بعد در اولین دوره استراحت، پسر برای دوستانش تعریف کرد که چقدر تعقیب پرنده سخت و عذاب‌آور بوده است، تا اینکه سرانجام بعد از دو روز و یک شب تله‌ای گذاشته و پرنده در آن افتاد. پس از اینکه به زحمت بال پرنده را بست - و مجبور بود با نوک زدنهایش مبارزه کند - یک روز و یک شب دیگر خود را هرطور بود بیدار نگهداشت و با استفاده از ستارگان، همانطور که قبلاً به او آموخته بودند، راه خود را به جوجوباز یافت. تا مدتی پس از آن بقیه پسرها دیگر به او چیزی نمی‌گفتند. کونتا به خودش می‌گفت که البته نه - اینکه حسودیش بشود - اما موضوع این بود که پسرک چنان رفتار می‌کرد که گویی پیروزی او (و رضایت کیتانگو) او را از دیگر هم‌کافوهایش مهم‌تر کرده است. و دفعه بعد که دستیاران کیتانگو دستور تمرین کشتی دادند، کونتا فرصتی به دست آورد تا گریبان آن پسر را بگیرد و با خشونت پشت او را به خاک برساند.

در دومین ماه آموزش مردانگی، کافوی کونتا در بدور ماندن از خطر و جان سالم بدر بردن در جنگل ورزیده شده بودند که کم و بیش هنگامی که در جنگل بودند حس می‌کردند که در دهکده خودشان هستند. حالا می‌توانستند از روی نشانه‌هایی جانوران را تشخیص دهند و آنها را تعقیب کنند. پس از آن سرگرم آموختن آیینهای سری و دعاهای نیاکان خود شدند و این که چگونه یک سیمبون خیلی بزرگ می‌تواند خود را از دید جانوران پنهان کند. حالا هرگوشتی که گاز می‌زدند، گوشت جانوری بود که پسرها به دام انداخته بودند یا با تیر و کمان شکار کرده بودند. می‌توانستند با سرعتی دو برابر سرعت قبلی خود پوست جانوران را بکنند، و می‌توانستند گوشت را روی آتشی که از آن دود بر نمی‌خاست کباب کنند. یاد گرفته بودند که با برهم زدن سنگ چخماق در کنار خزه خشک، و زیر تراشه‌های چوب خشک آتشی بی‌دود بی‌فروزند. غذایشان که گوشت کباب شده شکار بود - گاهی موشهای کوچک - معمولاً با چاشنی حشره‌هایی که روی زغال برشته می‌کردند، همراه بود.

بعضی از گرانبهاترین درس‌هایی که می‌آموختند، حتی از قبل برنامه‌ریزی نشده بود. روزی در زمان استراحت، وقتی پسری داشت تیر و کمان خود را با بیدقتی آزمایش می‌کرد، ناگهان تیر رها شد و به لانه زنبورهای «کوربورونگو» که بالای درختی بود، خورد و ابری از زنبورهای خشمگین به پایین هجوم آوردند و یکبار دیگر همه پسرها به سبب خطای یک نفر مجازات شدند. حتی پسری که از همه تندتر می‌دوید هم نتوانست از نیشهای دردناک زنبورها بگریزد.

«سیمبون هرگز نباید تیری را رها کند، بی آنکه بداند به کجا خواهد خورد»، این نصیحتی بود که کیتانگو بعدها به آنها کرد. کیتانگو به آنها دستور داد جای

نیشهای همدیگر را که باد کرده و می‌سوخند، با روغن درخت «روغن قلم» مالش دهند، وگفت، «امشب به روشی درست با آن زنبورها مقابله خواهید کرد.» شب که شد، پسرها زیر درختی که زنبورها در آن لانه داشتند خزه خشک تلبار کردند. یکی از دستیاران کیتانگو آنها را آتش زد، و دستیار دیگر برگهای بوته مخصوصی را در آتش انداخت، دود غلیظ و خفه کننده‌ای برخاست و به شاخه‌های بالایی درخت رسید. چیزی نگذشت که زنبورهای مرده هزارهزار دوروبر پسرها روی زمین افتادند. حالا دیگر مثل باران بی‌آزار بودند. صبح که شد به کونتا و همسنگهایش نشان داده شد که چگونه موم عسل را آب کنند— و بقیه زنبورهای مرده را جمع کنند— تا بتوانند تمام عسل را بخورند. مثل این بود که کونتا واقعاً آن زور اضافی را که می‌گفتند شکارچیان بزرگ، هر وقت در اعماق جنگل نیاز به تغذیه فوری داشته باشند با خوردن عسل به دست می‌آوردند، در خود احساس می‌کرد.

اما با تمام سختیهایی که می‌کشیدند و با اینکه روز بروز به دانش و توانایی خود می‌افزودند، «کیتانگو» ی پیر هرگز راضی نبود. خواستهای او و انضباطی که به دست او حکمفرما شده بود، آن اندازه سخت بود که پسرها غالب اوقات در حالتی بین ترس و خشم بودند— و یا آنقدر خسته بودند که خشم و ترس نمی‌کردند. هر بار که فرمانی به یکی از پسرها داده می‌شد و آن پسر بی‌درنگ و کامل به انجامش نمی‌رساند، تمام کافو چوب می‌خوردند. و وقتی کتک نمی‌خوردند، آنها را نیمه‌های شب با خشونت از خواب می‌پراندند تا راه‌پیمایی طولانی بکنند— همیشه این مجازات خطای یکی از پسرها بود. تنها چیزی که مانع می‌شد کونتا و بقیه پسرها آن پسر خطا-کار را خودشان هم کتک بزنند، این بود که اطمینان داشتند به گناه زد و خورد، کتک خواهند خورد. از اولین درس‌هایی که در زندگی گرفته بودند— مدت‌ها پیش از آنکه به جوجو بیایند— یکی این بود که مندینکاییها هرگز نباید میان خودشان دعوا راه بیندازند. سرانجام پسرها کم‌کم دریافتند که رفاه گروه بستگی به تک‌تک آنها دارد— همانطور که رفاه قبیله آنها روزی بستگی به تک‌تک آنها خواهد داشت. سرپیچی از قواعد کم‌کم کاهش یافت و بندرت اتفاق می‌افتاد، و در نتیجه کتک خوردن‌ها هم کم و کمتر شد، و همراه آن ترس که از کیتانگو داشتند، کم‌کم جای خود را به احترامی داد که در گذشته فقط نسبت به پدرشان احساس می‌کردند.

اما هنوز کمتر روزی می‌گذشت که واقعه تازه‌ای سبب نشود که کونتا و همسنگهایش احساس بی‌دستی و پایی و نادانی کنند. مثلاً با تعجب یاد می‌گرفتند که وقتی مردی پارچه‌ای را به شکلی خاص جلو کلبه خود می‌آویزد، با این کار نشان می‌دهد که چه موقع خیال بازگشتن دارد. یا اینکه طرز قرار گرفتن صندلهای یک مرد در جلو کلبه‌اش معنایی دارد که فقط مردی دیگر می‌تواند آن را دریابد. اما رازی که به نظر کونتا از همه چیز مهمتر بود «سیرا کانگو» بود، یعنی نوعی گفتگو میان مردان،

که لغت‌های مندینکایی را چنان تغییر می‌دادند که کسی نمی‌فهمید و اجازه نداشتند به هیچ زن یا کودک یا شخصی غیر از مندینکاییها یاد بدهند. کونتا به یاد آورد که گاهی شنیده بود پدرش خیلی سریع به مرد دیگری چیزی می‌گوید. کونتا نه می‌فهمید، نه جرأت می‌کرد که بخواهد پدرش حرفش را برای او تکرار کند. حالا این کار را خودش هم یاد گرفته بود. دیگر او و بقیه پسرها تقریباً هر چه را می‌خواستند به هم بگویند به زبان رمز مردان می‌گفتند.

در هر کلبه‌ای با گذشتن هر ماه، پسرها سنگ تازه‌ای در ظرفی می‌انداختند تا معلوم کنند که چند وقت است از ژوفوره رفته‌اند. چند روز بعد از آنکه سومین سنگ را انداختند، روزی بعد از ظهر در میدان سرگرم کشتی‌گرفتن بودند که ناگهان نگاهشان به سوی دروازه جوجو افتاد. گروهی در حدود بیست و پنج یا سی مرد را دیدند. صدای نفس نفس پسرها بلند شد، چون پدرانشان، عموها و برادر بزرگهایشان را باز شناختند. کونتا از جا جست، آنچه را می‌دید باور نداشت، لرزشی از شادمانی در تنش دوید، چون بعد از سه ماه نخستین بار بود که اوسورو را می‌دید. اما مثل این بود که دستی نامریی او را پس می‌زند و صدای فریاد شادی او را خفه می‌کند— و تازه هنوز در صورت پدرش اثری از آشنایی ندیده بود.

فقط یکی از پسرها در حالی که پدرش را صدا می‌زد، پیش دوید. پدر هم بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، تر که نزدیکترین دستیاری کیتانگورا برداشت و به جان پسرش افتاد و فریاد برآورد که چرا بر احساساتش غلبه نکرده و نشان داده که هنوز پسر بچه‌ای بیش نیست. و همراه با آخرین ضربه چوب اضافه کرد که دیگر پسرش نباید انتظار هیچ محبتی را از او داشته باشد. پس از آن کیتانگو با صدای بلند به همه کافو دستور داد که دمر روی زمین به ردیف بخوابند، بعد همه مردانی که به دیدار پسرها آمده بودند، در ردیف‌ها براه افتاده و با عصایی که در دست داشتند به پشت پسرها می‌زدند. در درون کونتا آشوبی پیا شده بود. از چوبهایی که می‌خورد باکی نداشت، می‌دانست که این هم یکی دیگر از سختیهای دوره آموزش مردانگی است، آنچه برایش دردناک بود، این بود که نمی‌توانست پدرش را در آغوش بگیرد یا صدایش را بشنود. و تازه از خودش خجالت هم می‌کشید، چون می‌دانست که حتی داشتن چنین آرزویی در سر مردانه نیست.

کتکها که تمام شد، کیتانگو به پسرها دستور داد تا مسابقه دو بگذارند، جست و خیز کنند، برقصند، کشتی بگیرند، و همانطور که یاد گرفته بودند، دعا بخوانند؛ و پدرها، عموها و برادر بزرگها همه این چیزها را در سکوت تماشا کردند و پس از ستایش از کیتانگو و دستیاریانش به دهکده بازگشتند، بی‌آنکه حتی نیم نگاهی هم به عقب، بسوی پسرها که با چهره‌های وارفته و لب‌ولوجه آویزان ایستاده بودند بیندازند. ساعتی نگذشته بود که دوباره کتک خوردند که چرا در آماده کردن غذای

شبشان سهل انگاری کرده‌اند. پسرها بیشتر از این دلخور بودند که کیتانگو و دستیارانش چنان رفتار می‌کردند که گویی اصلا کسی به‌دیدار آنها نیامده است. اما سرشب، وقتی پسرها برگرم کشتی پیش از خواب بودند—اما نه چندان با میل و رغبت—یکی از دستیاران کیتانگو از کنار کونتا گذشت و با لحنی خشن گفت، «برادر تازه‌ای برایت رسیده است، نامش را مادی گذاشته‌اند.»

کونتا فکر کرد حالا چهار نفر شده‌ایم، و آن شب دیرتر از شبهای دیگر خوابش برد. چهار برادر—چهار پسر مادر و پدرش. با خودش فکر می‌کرد که صدها باران دیگر، در آینده، گریوها وقتی می‌خواهند تاریخ خانواده کینته را بگویند، این جریان را چگونه تعریف خواهند کرد. راستی وقتی به ژوفوره بازگردد، بعد از اومورو، اولین مرد خانواده کینته خواهد بود. نه تنها مرد شدن، بلکه خیلی چیزهای دیگر هم داشت یاد می‌گرفت که می‌توانست همه آنها را به لامین بیاموزد، همانطور که در گذشته، در دوران پسر بودن هم چیزهای بسیاری به او یاد داده بود. دست کم می‌توانست این را به او یاد بدهد که دانستن چه چیزها برای پسرها آزاد است. آن وقت لامین به سووادو یاد می‌داد و سووادو به این نورسیده که کونتا او را هنوز حتی ندیده بود و مادی نام داشت، یاد می‌داد. کونتا میان خواب و بیداری با خودش فکر می‌کرد روزی هم خواهد رسید که او به اندازه اومورو بزرگ خواهد شد و آن وقت خودش پسرانی خواهد داشت و همه کارها از سر نو تکرار خواهد شد.

فصل ۲۴

«دوران بچگی شما دارد تمام می‌شود. دیگر دارید برای خودتان مردی می‌شوید.» این را یک روز صبح کیتانگو به پسرهای کافو که جمع شده بودند، گفت. اولین بار بود که کیتانگو داشت لغت مرد را بکار می‌برد، بی آنکه به آنها بگوید مرد نیستند. کیتانگو گفت بعد از ماهها کار و آموزش، با هم کار کردن و با هم کتک خوردن، دارند سرانجام کشف می‌کنند که هر کدامشان دو نفر هستند—یکی آن که در درونشان است و دیگری، که شخص بزرگتری است، در درون تمام کسانی که در خون و زندگیشان شریک است. تا وقتی که این درس را فرانگیرند، مرحله بعدی آموزش مردانگی یعنی این که چگونه جنگجو باشند را فرانخواهند گرفت. «شما هم اکنون می‌دانید که مندینکاییها فقط وقتی می‌جنگند که دیگران سر جنگ داشته باشند. اما وقتی که جنگ در گرفت، ما بهترین جنگجو هستیم.»

در نیمه ماه دیگر، کونتا و هم کافوهایش آموختند که چگونه بجنگند. کیتانگو یا دستیارانش نقشه های جنگی معروف مندینکاییها را روی زمین می کشیدند و آنوقت از پسرها می خواستند که در جنگهای نمایشی آن نقشه ها را دوباره بکار گیرند. کیتانگو به آنها نصیحت می کرد که «هرگز کاملاً دشمن خود را محاصره نکنید. راه فرار برایش بگذارید، چون اگر به دام بیفتد، نومید می شود و سخت تر می جنگد.» پسرها همچنین یاد گرفتند که جنگ باید در دمدمه های غروب انجام گیرد، تا اینکه اگر دشمن شکست خود را به چشم دید، بتواند بی آنکه بی آبرو شود، در تاریکی کم شود. و به آنها آموخته شد که در هر جنگی، هیچکدام از دو طرف نباید به مرابط، یا گریو یا آهنگری که در حال عبور است، آزاری برسانند؛ چون اگر مرابط خشمگین شود، خداوند ناراضی خواهد شد، اگر گریو خشمگین شود، می تواند بیان رسای خود را بکار گیرد و سپاه دشمن را به جنگ جانانه تری ترغیب کند، و اگر آهنگر خشمگین شود، می تواند برای دشمن اسلحه بسازد یا اینکه اسلحه اش را تعمیر کند.

به راهنمایی دستیاران کیتانگو، کونتا و دیگران نیزه ها و پیکانهای خارداری ساختند که فقط در جنگها بکار می رفت. و با آنها روی هدفهایی کوچک و کوچکتر تمرین کردند. وقتی پسری می توانست از فاصله بیست و پنج قدمی به یک نی خیزران تیری بزند، برای او هورا می کشیدند و تشویقش می کردند. پسرها به دل جنگل می رفتند و بته های «کونا» جمع می کردند. بعد برگهایش را می کنند تا در جوجو بجوشانند. آنوقت در شیره سیاه و غلیظی که به دست می آمد، نخ فرو می کردند. پس از این کارها یاد می گرفتند که چگونه نخ را دور خارهای تیر ببندند. این تیر اگر به جاننداری می خورد، زهر مهلکی وارد بدنش می کرد.

در پایان دوران آموزش جنگ، کیتانگو از بزرگترین جنگها و بزرگترین جنگجویان مندینکا برایشان حکایت کرد؛ چیزهایی بیشتر و هیجان انگیزتر از آنچه تا کنون می دانستند— از روزگاری که ارتش سوندیاتای افسانه ای، همان برده ای که به فرماندهی رسید، و مادرش سوگولون شیرزن بود؛ نیروهای «سومائورو» پادشاه سرزمین «بوره» — همان پادشاه بیرحمی که ردایش از پوست انسان بود و دیوارهای کاخش را با اسکلت سر دشمنانش می آراست — را شکست داد.

وقتی کونتا و دوستانش می شنیدند که هردو سپاه هزاران کشته و زخمی داده اند، نفسهایشان را در سینه حبس می کردند. اما سرانجام کمانداران مندینکا چون دامی بزرگ که گریز از آن امکان نداشت، عرصه را بر سربازان سومائورو تنگ کردند و از هر سو بر آنها بارانی از تیر باریدند و چنان نزدیک رفتند که سپاه سومائورو از ترس پا به فرار گذاشت و تارومار شد. کیتانگو گفت، که چندین روز و شب — و اولین بار بود که پسرها می دیدند کیتانگو لبخند می زند — طلبهای سخنگوی هر دهکده ای از پیروزی سپاه مندینکا، که با دستی پر از غنیمتهای جنگی و هزاران اسیر در پیشاپیش

خود، در حرکت بودند، خبر می دادند. اسیران سرهای تراشیده خود را به زیر افکنده بودند و دستهایشان از پشت بسته شده بود. در هر دهکده، مردم شادی می کردند و به اسیران دشنام می دادند و به آنها لگد می زدند. سرانجام سوندیاتای فرمانروا مردم را جمع کرد و در برابر دیدگان آنها، نیزه های رؤسای دهکده هایی که فتح کرده بود را به آنها پس داد و با همه و میان همه پیمان بست. صلحی که تا صد باران بعد هم در میانشان برقرار بود. کونتا و دوستانش با این رؤیا به بسترهایشان رفتند. آنها هرگز تا این حد از مندینکایی بودن بخود نبالیده بودند.

ماه بعدی آموزش که آغاز شد، صدای طبلهای سخنگو به جوجو رسید که به آنها خبر می داد دوروز آینده منتظر دیدار کنندگان تازه ای که از راه خواهند رسید، باشند. مدتها از دیدار پدران و برادرهایشان گذشته بود و بنابراین هر دیدار کننده ای آنها را به هیجان می آورد. اما وقتی فهمیدند فرستنده پیام، طبال تیم کشتی قهرمان ژوفوره است، همان کشتی گیرانی که می آیند تا به آنها درس بدهند، هیجانشان دوبرابر شد.

هنوز عصر نشده بود که طبلاها ورود کشتی گیران را حتی پیش از آنچه انتظار می رفت، اعلام داشتند. اما پسرها که اول از دیدن چهره های آشنا خشنود شده بودند، شادی خود را از دست دادند؛ چون کشتی گیران بمحض رسیدن بی آنکه کلمه ای بر زبان آرند؛ گریبانشان را گرفتند و آنها را محکمتر از همیشه به زمین کوفتند. تا کتون هرگز یادشان نمی آمد که کسی آنها را به این محکمی به زمین کوفته باشد. همه پسرها خراشی برداشتند و جایی از تنشان به درد آمد. کشتی گیران آنها را به چند گروه کوچکتر تقسیم کردند تا با یکدیگر گلاویز شوند و قهرمانان بر کارشان نظارت می کردند. کونتا هرگز نمی توانست تصورش را هم بکند که کشتی گرفتن این همه «فن» دارد و هر کدام از این فوت و فنها اگر درست بکار گرفته شود، می تواند تا این حد مؤثر باشد. کشتی-گیران دائم به گوش پسرها می خواندند که تفاوت میان یک کشتی گیر معمولی و یک قهرمان دانش و مهارت است، نه زور. با اینهمه وقتی آنها فنون مختلف را به شاگردان خود نشان می دادند، پسرها نمی توانستند از تحسین عضلات ورزیده و مهارت کشتی-گیران خودداری کنند. در آن شب در اطراف آتش، طبال ژوفوره نام و پیروزیهای قهرمانان بزرگ کشتی مندینکا را برشمرد، حتی نام قهرمانان صد باران پیش را هم گفت. و وقتی هنگام خواب پسرها رسید، کشتی گیران جوجو را ترك کردند و به ژوفوره بازگشتند.

دوروز بعد خبر رسید که شخص دیگری به دیدن آنها خواهد آمد. این بار خبر را دوندی از ژوفوره برایشان آورد. مرد جوانی از کافوی چهارم که کونتا و دوستانش او را خوب می شناختند. با اینکه او خودش تازه وارد مرحله سردانگی شده بود، چنان رفتار می کرد که گفتمی هرگز این بچه های کافوی سوم را ندیده است. بی آنکه حتی نیم نگاهی به آنها بیندازد، به سوی کیتانگو دوید و نفس زنان اعلام کرد

که، «کوجالی نجاتی»، نقالی که در سراسر گامبیا مشهور بود، یک روز تمام در جوجو خواهد بود.

سه روز دیگر گریو رسید، چند مرد از افراد خانواده‌اش نیز همراهش بودند. از همه گریو‌هایی که کونتا تا به حال دیده بود، پیرتر بود— آنقدر پیر بود که کینتانگو پیش او خیلی جوان بود. بعد از آنکه با حرکات دست به پسرها گفت که در نیم دایره‌ای جلو او روی زمین دوزانو بنشینند، اول تعریف کرد که چگونه گریو شده است. به آنها گفت چگونه هر گریو بعد از سالها درس خواندن، از جوانی، در اعماق ذهن خود شرح حال نیاکان را از بر می‌کند. «وگرنه چگونه ممکن بود از کارهای بزرگ شاهان باستانی، مردان مقدس، شکارچیان، جنگجویانی که صدها باران پیش از ما زندگی می‌کردند، آگاه شوید؟ مگر آنها را دیده‌اید؟ نه! تاریخ مردمان را به اینجا می‌سپریم و به آینده می‌بریم.» این را گفت و با انگشتش به سر خاکستری خود تلنگری زد.

هر پسر سؤالی از گریو کرد: فقط پسران گریو می‌توانند خودشان هم گریو شوند؟ در واقع وظیفه آنها این بود که گریو بشوند. این پسرها بعد از آنکه آموزش مردانگی‌شان تمام شد— مثل نوه‌های خود این گریو که امروز در کنار او نشسته بودند— شروع به درس خواندن و مسافرت با بزرگترهایی که نخبه‌اند، می‌کنند، و بارها و بارها نامهای تاریخی و داستانها را که سینه به سینه نقل شده است، می‌شنوند. و به موقع، هر مرد جوانی بخشی از تاریخ نیاکان خود را با ریزترین جزئیات فرا می‌گیرد، درست همانطور که به پدرش و پدر پدرش گفته شده بود. آنوقت روزی می‌رسد که آن پسر خود مردی می‌شود و پسرانی پیدا می‌کند که همان داستانها را برای پسرانش باز می‌گوید، و به این ترتیب گذشته دور برای همیشه زنده می‌ماند.

وقتی پسرها، گیج و گنگ، مانند گرگ غذای شبشان را خوردند و دوباره شتابان بازگشتند تا دور گریوی پیر جمع شوند، نقال تا پاسی از شب با داستانهایی که از پدرش شنیده بود، آنها را به هیجان آورد— از امپراتوریهای عظیم سیاه که صدها باران پیش بر افریقا حکومت می‌کردند، برایشان حکایتها گفت.

گریو گفت: «مدتها پیش از آنکه تو بوب پا به افریقا بگذارد، پادشاهی نیرومند به نام «اوبا» بر امپراتوری بنین حکومت می‌کرد، پادشاهی که هر آرزویش فوراً برآورده می‌شد. اما در واقع این مشاوران مورد اعتماد اوبا بودند که بر بنین حکومت می‌کردند. چون اوبا تمام وقتش را صرف قربانی کردنهای لازم برای جلب محبت نیروهای شیطانی و رسیدن به حرمسرایش که در آن بیش از صد همسر داشت، می‌کرد. اما حتی پیش از بنین سرزمینی ثروتمندتر به نام سنگای بود. پایتخت این سرزمین، گاٹونام داشت که پر از خانه‌های زیبای شاهزادگان سیاه و بازرگانان ثروتمندی بود که بی حساب از سوداگرانی که سفر می‌کردند و طلای بسیاری می‌آوردند تا کالا

بخرند؛ پذیرایی می کردند.

«اما تازه این ثروتمندترین سرزمین نبود.» نقال پیر برای پسرها از غنای باستان حرف زد که در یک شهر آن فقط درباریان زندگی می کردند. «کانیسانی»، پادشاه غنا هزاراسب داشت که هر کدامشان سه نفر خدمه و یک ظرف مسی مخصوص ادرار داشتند. کونتا فکر کرد اشتباه شنیده است. و گریو ادامه داد، «و هرشب وقتی کانیسانی از کاخ خود بیرون می آمد، هزار کپه آتش روشن می کردند که همه جا و همه چیزهای میان زمین و آسمان را روشن می کرد. و خادمان پادشاه بزرگ آنقدر غذا می آوردند که کفاف ده هزار نفری را که هرشب در آنجا جمع می شدند، بدهد.»

در اینجا او مکثی کرد، و پسرها با اینکه می دانستند وقتی گریو حرف می زند، نباید سروصدایی براه بیندازند، نمی توانستند شگفت زدگی خود را پنهان کنند. اما مثل این بود که نه او و نه کینتانگو توجهی به بی تربیتی پسرها نمی کنند. نقال نیمی از یک بادام کولا در دهانش گذاشت و نیم دیگر را به کینتانگو تعارف کرد. بعد، چون هوا رو به سردی می رفت، لبه جامه خود را میان پایش جمع کرد. و به نقالی ادامه داد.

«اما حتی غنا هم ثروتمندترین سرزمین سیاه نبود! ثروتمندترین و قدیمی ترین آنها مالی باستان بود!» گریو گفت که مالی مثل بقیه امپراتوریها، شهرهای بسیار با مزارع، پیشه‌وران، آهنگران، دباغان، رنگرزا و بافندگان بسیار داشت. اما ثروت عظیم آن از دادوستد مس و طلا و نمک در راههای دوردست بازرگانی بدست می آمد. رویهمرفته از این سر تا آن سر مالی چهارماه راه بود، یعنی پیمودن عرض و طولش هر کدام چهارماه طول می کشید. بزرگترین شهرش هم «تمبوکتو»ی افسانه‌ای بود، شهری که مرکز آموختن دانش در سراسر افریقا بود و هزاران طلبه در آن زندگی می کردند و مردان خردمند یکی پس از دیگری به آنجا می رفتند تا به دانش خود بیفزایند—تعداد طلبه‌های علم و دانش آنقدر زیاد بود که بسیاری از سوداگران کالایی جز پوست که برای نوشتن و ساختن کتاب به کار می رفت، نمی فروختند. گریو می گفت در کوچکترین دهکده هم مرابط یا معلمی نیست که دانش، یا دست کم پاره‌ای از دانش خود را از تمبوکتو به دست نیاورده باشد.

وقتی سرانجام کینتانگو ایستاد و از گریو که سخاوتمندانه گنجینه ذهنش را در اختیار آنها گذاشته بود، تشکر کرد؛ کونتا و بقیه—برای اولین بار پس از آمدن به جوجو—جرات کردند که مخالفت خود را با تمام شدن نقالی ابراز کنند. چون هنوز با اینکه دیگر وقت رفتن به بستر بود، نمی خواستند دل از محضر گریو بکنند. کینتانگو تصمیم گرفت این بی نزاکتی را ندیده بگیرد—دست کم فعلا ندیده بگیرد—و فقط با تشریفی دستور داد که به کلبه‌هایشان بروند—اما این اجازه را داد تا از او بخواهند که گریو را تشویق کند که دوباره بازگردد و از آنها دیدن کند.

هنوز داشتند درباره حکایت‌های هیجان‌انگیزی که گریو برایشان تعریف کرده

بود حرف می زدند که - شش روز بعد - خبر رسید که یک «مورو»ی مشهور بزودی به اردوگاه خواهد آمد. مورو بالاترین مقام در مرتبه آموزگاری در گامبیا بود، در واقع فقط چندتایی «مورو» وجود داشتند و آنها هم آن اندازه خردمند بودند - بعد از بارانها درس خواندن - که وظیفه شان این بود که به آموزگاران دیگر - مانند آرافانگ ژوفوره - درس بدهند، نه به بچه مدرسه ایها.

حتی کیتانگو هم نشان می داد که از ورود این شخص آشفته خاطر است؛ دستور داد که سراسر جوجو را کاملاً تمیز کنند، و خاک را صاف و هموار کنند. پس از این کار روی آنها با شاخ و برگ چنان فرش کردند که شایستگی پانهادن مورو را داشته باشد. آنوقت کیتانگو پسرها را در محوطه جمع کرد و گفت، «نه تنها توده مردم بلکه بیشتر رؤسای دهکده ها و حتی شاهان خواستار شنیدن اندرزها و دعای خیر این مرد که با ما خواهد بود، هستند.»

وقتی مورو صبح روز بعد رسید، پنج نفر از شاگردانش که هر کدام بارهایی بر سر داشتند، همراهش بودند؛ و کونتا می دانست این بار و بنه ها کتابهای گرانبهای عربی و نوشته هایی بر پوست و میراثی است که از تمبوکتوی باستان بجا مانده است. وقتی پیرمرد از دروازه به درون آمد، کونتا و دوستانش به کیتانگو و دستیارانش پیوستند و همه به زانو افتادند و پیشانی بر خاک نهادند. وقتی مورو برای آنها و جوجوی شان دعای خیر کرد، برخاستند و با احترام گرداگردش نشستند، و او پس از باز کردن کتابهایش شروع به خواندن کرد - نخست از قرآن و سپس از کتابهایی که قبلاً کسی نام آنها را نشنیده بود، مانند تورات موسی، زبور داود و انجیل عیسی سخن گفت. هر بار که مورو کتابی را باز می کرد یا می بست، یا طوماری پوستی را لوله می کرد یا می گشود، آنها به پیشانی می گذاشت و می گفت «آمین».

وقتی خواندن تمام شد، کتابها را کناری نهاد و شروع به خواندن چیزهایی از کتاب آسمانی مسیحیان که آنها «انجیل مقدس» می خواند، کرد. از آدم و حوا، از یوسف و برادرانش، موسی، داود و سلیمان، و از مرگ هابیل برایشان سخن گفت. و از مردانی مانند «جولوکارا نایی»، که توبوبها او را به نام اسکندر کبیر می شناسند و پادشاه نیرومند طلا و نقره بود که خورشید قلمرو او بر نیمی از جهان می تابد؛ برایشان حرف زد.

آن شب مورو پیش از رفتن، از آنچه خودشان هم می دانستند، یعنی از پنج وعده نماز روزانه به درگاه خداوند، سخن گفت و به تفصیل به آنها تعلیم داد که وقتی وارد مسجد مقدس دهکده شان می شوند، چه آدابی را باید رعایت کنند؛ به آنها گفت که وقتی مرد شوند و به دهکده شان بازگردند، برای اولین بار به مسجد خواهند رفت. پس از این، آنها از جوجو رفتند، زیرا که او و شاگردانش که برنامه فشرده ای داشتند، ناچار بودند با شتاب به محل بعدی بروند. همانطور که کیتانگو به پسرها تعلیم داده

بود، با خواندن شعری که از «جالی کی» آموخته بودند، مراتب احترام را به جا آوردند: «یک نسل می‌گذرد، نسل بعدی از راه می‌رسد و می‌رود... اما خداوند همیشه می‌ماند.»

آن شب، پس از رفتن مورو، کونتا در کلبه خود مدتی بیدار ماند و به این فکر فرورفت که چه بسیار چیزها - تقریباً هرچه آموخته بودند - با هم جور درمی‌آیند. چنین می‌نمود که گذشته با حال است و حال با آینده است، مردگان با زندگان و با آنها که قرار بود به دنیا بیایند، هستند، و او خودش با خانواده‌اش، دوستانش، دهکده‌اش، قبیله‌اش، افریقایش، با جهان انسانها و جهان جانوران و گیاهان است - و همه آنها با خداوند زندگی می‌کردند. کونتا خود را بسیار حقیر و درعین حال بسیار بزرگ حس کرد. با خود فکر کرد شاید این همان معنای مرد شدن است.

فصل ۲۵

زمان آنچه فکر کردن درباره‌اش لرزه بر اندام کونتا و هرپسر دیگری می‌انداخت، فرارسید: عمل «کاساس بویو»، که پسران را تطهیر کرده و آنان را برای اینکه پدر پسران متعددی بشوند، آماده می‌کرد. می‌دانستند که روزی زمانش خواهد رسید، اما سرانجام آن روز ناگهانی و بیخبر فرارسید. یک روز وقتی خورشید به میان آسمان رسید، یکی از دستیاران کیتانگو با لحنی که گویی دستوری معمولی می‌دهد، به کافو دستور داد در میدانگاه به صف شوند؛ و پسرها مثل همیشه با حداکثر سرعتی که می‌توانستند، صف بستند. اما وقتی کیتانگو خودش از کلبه‌اش بیرون آمد و پیش روی آنها ایستاد، دل کونتا فروریخت، چون کیتانگو کمتر در نیمه روز از کلبه‌اش خارج می‌شد.

فرمان داد که، «فوتوهایتان را بیرون بیاورید و به دست بگیرید.» ابتدا پسرها مدتی تردید کردند. آنچه را شنیده بودند، باور نمی‌کردند، - یا نمی‌خواستند باور کنند. کیتانگو فریاد کشید، «حالا!» پسرها آهسته و با خجالت اطاعت کردند، هر کدام از آنها هنگامی که دستشان را زیر لباده‌شان می‌کردند، چشم به زمین دوخته بودند.

دستیاران کیتانگو هر کدام از یک سوی خط شروع کردند و هر کدام از آنها تکه پارچه کوچکی آغشته به ضماد چسبناک سبزرنگی که از برگ کوبیده به دست آمده بود، به دور فوتوی پسرها بست. کیتانگو گفت «بزودی فوتوی شما بیحس خواهد

شد. و به آنها دستور داد به کلبه هایشان بازگردند.»

پسرها وقتی وارد کلبه شدند، شرمگین و نگران از آنچه در انتظارشان بود، تا نیمه بعدازظهر ساکت ماندند، تا اینکه یکبار دیگر به آنها دستور داده شد بیرون بروند، عده‌ای از مردان ژوفوره را دیدند— پدران، برادران، و عموها که قبلاً آمده بودند و دیگران— که یکی یکی از دروازه به درون آمدند. اومورو نیز در میان آنها بود، اما این بار کونتا چنان وانمود کرد که پدرش را ندیده است. مردان صفی بستند و در برابر پسرها قرار گرفتند و با هم دم گرفتند که: «این کاری که می‌شود... برای ما هم شده بود... همانطور که برای پدران ما هم پیش از ما شد... تا اینکه برای شما هم خواهد شد... همه ما با هم مرد خواهیم شد.» آنگاه کیتتانگو یکبار دیگر به پسرها دستور داد که به کلبه هایشان بازگردند.

شب فرامی‌رسید که ناگهان شنیدند طبلهای بسیاری درست در کنار جوجو به صدا درآمدند. یکبار دیگر به آنها دستور داده شد که از کلبه هایشان بیرون بیایند و این بار دیدند که ده دوازده تن از رقاصان کانکورانگ، جست و خیزکنان و فریادکشان از دروازه جوجو به درون هجوم می‌آورند. آنها لباسهایی از شاخ و برگ به تن داشتند و نقاب به صورت زده بودند، به اطراف می‌جستند و نیزه‌های خود را در میان پسرهای وحشتزده تکان تکان می‌دادند و آنگاه— همانطور که ناگهان سروکله‌شان پیدا شده بود— ناگهان رفتند. پسرها که از ترس خشکشان زده بود، گیج و منگ فرمان کیتتانگو را شنیدند که گفت نزدیک هم بنشینند و پشتشان را به پرچین نی جوجو بچسبانند.

پدرها، عموها و بقیه برادران در آن نزدیکی ایستاده بودند، این بار با هم دم گرفته بودند که «شما بزودی به خانه‌تان باز خواهید گشت... و به مزارع خودتان... و به موقع ازدواج خواهید کرد... و زندگی جاوید از کمر شما پدید خواهد آمد.» یکی از دستیاران کیتتانگو نام یکی از پسرها را صدا زد. همانطور که او برمی‌خواست دستیار با حرکت دست او را به پشت یک پرده دراز حصیری هدایت کرد. کونتا نمی‌توانست ببیند یا بشنود که پس از آن چه اتفاقی افتاده است. اما چند لحظه بعد آن پسر دوباره ظاهر شد در حالی که پارچه میان پایش خونی بود. گیج گیجی می‌خورد، و دستیار دیگر دست او را گرفته و به همان جای سابقش در جلو پرچین نی برد و نشانده نام پسر دیگری را صدا زدند، سپس نام پسر دیگر، و یکی دیگر و سرانجام، «کونتا کینته!»

کونتا خشکش زده بود. اما هرطوری بود خودش را سرپا نگاهداشت و به پشت پرده حصیری رفت. چهارمرد در آنجا بودند، یکی از آنها به او دستور داد که به پشت دراز بکشد. این کار را کرد، زیرا که به هر حال پاهای لرزانش نمی‌توانستند بیش از این وزن او را تحمل کنند. آنوقت آن مردان خم شدند و او را محکم نگهداشتند و

ران او را بالا بردند. کونتا درست پیش از اینکه چشمانش را ببندد، کیتتانگو را دید که با شیئی در دستش روی او خم می‌شود. آنوقت درد بریدن را حس کرد. بسیار بدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. اما اگر ماده چسبناک بیحسی را نمی‌مالیدند، از این هم بدتر می‌شد. در لحظه‌ای فوتوی او را محکم باند پیچی کردند و یکی از دستیاران به او کمک کرد و او را سر جایش برد، با ضعف و سرگیجه در کنار دیگران که پیش از او به پشت پرده رفته بودند، نشست. جرأت نمی‌کردند به یکدیگر نگاه کنند. اما چیزی که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدند، اکنون انجام شده بود.

در حالی که فوتوی پسران کافو شروع به خوب شدن کرد، محیطی از شادمانی در جوجو پدید آمد، چون برای همیشه آن حالت ناراحت‌کننده پسر بودن، هم در بدنشان، هم در ذهنشان از میان رفت. حالا آنها خیلی نزدیک به مردها بودند و سپاس و احترامی که برای کیتتانگو قائل بودند، حدی نداشت. او نیز به نوبه خود کم‌کم به چشم دیگری به کافوی کونتا نگاه می‌کرد. حالا دیگر گاهی لبخند این پیرمرد پرچین و چروک و خاکستری‌مو که آهسته‌آهسته او را دوست می‌داشتند را می‌دیدند. با آرامی بسیار با کافو حرف می‌زد، و دیگر خودش یا دستیارانش کافورا «شما مردان—» خطاب می‌کردند، و این به گوش کونتا و دوستانش هم باور نکردنی و هم زیبا می‌رسید. اندکی بعد، چهارمین ماه تازه فرا رسید و هر شب دو یا سه نفر از کافوی کونتا به دستور کیتتانگو جوجو را شبانه ترک می‌کردند و تمام راه تا دهکده ژوفوره که در خواب بود، می‌رفتند و در آنجا مثل سایه وارد انبار غذای مادرشان می‌شدند و کوس کوس، گوشت خشک‌شده و ارزن آنقدر که بتوانند حمل کنند، می‌دزدیدند. و آنوقت با عجله با بار خود به جوجو می‌شتافتند و در آنجا روز بعد با خوشحالی آنرا می‌پختند— «تا به خودتان ثابت شود که از همه زنان باهوش‌ترید، حتی از مادرتان»، این حرفی بود که کیتتانگو به آنها می‌زد. اما روز بعد البته مادران آن پسرها نزد دوستانشان لاف می‌زدند که صدای تکاپوی پسرشان را که به سرقت آمده بوده شنیده‌اند، و با احساس غرور بیدار مانده‌اند.

حالا دیگر شبهای جوجو حال و هوایی دیگر داشت. پسرهای کافوی کونتا در نیم‌دایره‌ای در اطراف کیتتانگو چمباتمه می‌زدند. بیشتر وقتها کیتتانگو مثل گذشته بدعق و عبوس بود، اما حالا دیگر با لحنی با آنها صحبت نمی‌کرد که گویی پسر-بچه‌هایی هستند که دائماً اشتباه می‌کنند، بلکه با لحنی سخن می‌گفت که نشان می‌داد آنها را مردان جوانی از دهکده خود می‌داند. گاهی درباره کیفیتهای مردانگی با آنها صحبت می‌کرد— که مهمترین آنها بعد از نترسیدن و بیباکی، شرافت و درستکاری در همه حال بود. و گاهی هم درباره پدران و اجدادشان حرف می‌زد. به آنها می‌گفت احترام نزدیک به پرستش، وظیفه همه زندگان نسبت به کسانی است که با خداوند زندگی می‌کنند. از هرپسری می‌خواست نام نیایی را که بهتر از همه به یاد دارد

بگویند. کونتا مادر بزرگش بیسار نام می‌برد، و کیتانگو می‌گفت که هر کدام از نیاکان پسرها که نامشان برده می‌شود - چنان که رسم رفتگان است - در نزد خداوند التماس می‌کنند که بهترین نعمتها نصیب آن زندگان شود.

شبی دیگر کیتانگو به آنها گفت که در هر دهکده همه اهالی آن، از کودکی که تازه به دنیا آمده تا پیرترین پیرها به یک اندازه اهمیت دارند. به آنها می‌گفت حالا که مرد جوانی شده‌اند، باید به همه به یک اندازه احترام بگذارند و مهمترین وظیفه‌شان اینست که رفاه هر مرد، زن و بچه‌ای را در ژوفوره چنان حفظ کنند که انگار رفاه خودشان است.

کیتانگو می‌گفت، «وقتی به خانه‌هایتان بازگردید، مثل چشم و گوش ژوفوره در خدمت دهکده خواهید بود. از شما انتظار می‌رود که از دهکده نگهبانی کنید - از دروازه دهکده خارج شوید و مراقب باشید که توبوب‌ها و وحشیان دیگر نزدیک نشوند، و مزارع را در مقابل لاشخورها حفظ کنید. شما مسؤول هستید که ظرفهای آشپزخانه زنان را واری کنید - حتی ظرفهای مادر خودتان را - تا مطمئن شوید که آنها را تمیز نگه می‌دارند و از شما انتظار می‌رود که اگر ذره‌ای کثافت یا حشره‌ای در ظرفها پیدا کردید، آنها را به سختی سرزنش و توبیخ کنید.» پسرها بیصبرانه منتظر بودند تا وظایف خود را به عهده بگیرند.

تقریباً همه آنها هنوز آنقدر بزرگ نشده بودند - جز چندتا از بزرگترینشان - که به فکر مسؤولیتهای آینده‌شان در کافیوی چهارم باشند، اما این را هم می‌دانستند که روزی، وقتی جزو مردان پانزده تا نوزده باران عمر شوند، وظیفه مهم قاصدی به آنها واگذار خواهد شد - مثل همان مرد جوانی که خبر آمدن سورو را از ژوفوره به جوجو آورده بود - و میان ژوفوره و دهکده‌های دیگر در رفت و آمد خواهند بود. کافیوی کونتا به زحمت می‌توانستند چنین چیزی را تصور کنند، اما آنها که به سن پیک‌شدن رسیده بودند، آرزویی نداشتند جز آنکه دیگر پیک نباشند و در باران بیستم زندگی خود به کافیوی پنجم برسند یعنی به جایی که کار برامتی مهم به آنها واگذار شود - کمک به بزرگترهای قبیله به عنوان فرستاده مخصوص، و شرکت در همه روابط دهکده خودشان با دهکده‌های دیگر. مردانی که به سن اوسورو بودند - بیش از ۳۰ - بتدریج با هر باران مدارج بالاتر و مسؤولیتهای بیشتری می‌یافتند تا اینکه سرآخر به مقام پرافتخار «بزرگان» دهکده می‌رسیدند. کونتا غالباً با افتخار به اوسورو نگاه می‌کرد که در نزدیک شورای بزرگان نشسته، و منتظر روزی بود که پدر او هم وارد «جرکه داخلی» کسانی شود که ردای رهبران محترمی چون کیتانگو را پس از آنکه خداوند آنها را فراخواند، به ارث می‌برند.

دیگر برای کونتا و دیگران آسان نبود که آنطور که باید و شاید، به هر چه کیتانگو فرمان می‌داد توجهی بکنند. به نظرشان غیرممکن می‌رسید که اینهمه وقایع

در چهارماه اتفاق افتاده باشد و حالا واقعاً نزدیک به مرد شدن باشند. انگار که این روزهای آخر درازتر از ماههای پیش شده است، اما سرانجام - وقتی ماه چهارم در آسمان قرص تمام شد - دستیاران کیتانگو به کافو دستور دادند که کمی بعد از شام به صف شوند.

آیا این همان لحظه‌ای بود که در انتظارش بودند؟ کونتا به اطراف سر می‌چرخاند تا بلکه پدران و برادران را ببیند، حتماً می‌بایست برای مراسم در آنجا باشند. پس خود کیتانگو کجاست؟ چشمانش در محوطه چرخید و او را یافت که در کنار دروازه جوجو ایستاده است - در این هنگام او داشت دروازه را باز می‌کرد و فریاد زد: «مردان ژوفوره، به دهکده‌تان بازگردید!»

لحظه‌ای برجای خود ایستادند، آنوقت درحالی که جیج می‌کشیدند از جا جستند و کیتانگوی خود و دستیارانش را در آغوش گرفتند؛ اما آنها چنان رفتار کردند که گویی از این بیطاعتی پسرها ناراحت شده‌اند. چهارماه پیش، که در همین محوطه کیسه سفید دراز را از روی سر کونتا برداشتند، نمی‌توانست باور کند که روزی از ترک کردن این محل دلتنگ خواهد شد، یا اینکه آن پیرمرد عبوس را که آن روز در برابرشان ایستاده بود، روزی دوست خواهد داشت. اما حالا در خود احساس عشق و دلتنگی می‌کرد. دمی بعد افکارش متوجه خانه‌اش شد و با دیگران درحالی که فریاد می‌کشیدند بسوی دروازه دویدند و راه ژوفوره را در پیش گرفتند. چندان راهی نرفته بودند که، انگار علامتی به آنها داده شده باشد، بی‌آنکه میانشان حرفی رد و بدل شود، صدایشان را پایین آوردند و آهسته‌تر راه رفتند. این احساسی بود که در همه آنها، هر کدام به نوعی، پیدا شده بود - چیزی را پشت سر گذاشته بودند و چیزی تازه در پیش روی خود داشتند. این بار دیگر برای یافتن راه به ستارگان نیازی نبود.

فصل ۲۶

«آبی! آبی!» صدای جیج زنان بود که بلند شده بود، و مردم که از کلبه‌هایشان بیرون شتافته بودند، می‌رقصیدند و می‌خندیدند و دست می‌زدند. کافوی کونتا - کسانی که به پانزده باران رسیده و از کافوی چهارم شده بودند - با روشنی آسمان از دروازه به دهکده وارد شدند. این تازه سردها آهسته راه می‌رفتند، چرا که می‌خواستند باوقار باشند. ابتدا نه حرفی می‌زدند و نه لبخندی بر لب داشتند. وقتی کونتا مادرش را دید که به سوی او می‌دود، دلش پر زد تا بطرف او بدود، و نمی‌توانست شکفته شدن

قیافه‌اش را پنهان کند، اما با این حال به راه رفتن با گامهای شمرده ادامه داد. آنوقت بیتتا خودش را به او رساند و روی او افتاد— دستانش را به دورگردنش انداخت، کف دستانتش گونه‌ او را لمس می‌کرد، سیل اشک از چشمانش جاری شده بود و زیر لب نام او را زمزمه می‌کرد. کونتا فقط مدت زمان کمی به این کار تن داد و آنوقت خود را پس کشید، حالا دیگر مرد شده بود. اما این کار را چنان کرد که انگار می‌خواهد آن کودک را که در قنداق نرم و راحت پشت بیتتا آرمیده بود و ونگ می‌زد، بهتر نگاه کند. با دو دستش کودک را از قنداق بیرون آورد.

باشادمانی فریاد زد: «پس اینست برادر من، مادی!» و بچه را تا آنجا که می‌توانست سر دست بالا برد.

بیتتا با چهره‌ای شاد در کنار او براه افتاد و هر دو بسوی کلبه بیتتا رفتند، درحالی که بچه در بازوان کونتا بود— کونتا شکلک درمی‌آورد و بغوغو می‌کرد و لپهای بچه را به آرامی نیشگون می‌گرفت. اما چندان هم سرگرم برادر کوچکش نبود که متوجه بچه‌های لخت و عوری که دنبال آنها با چشمانی از حدقه درآمده، راه افتاده بودند؛ نشود. قد دوسه تا از بچه‌ها به زانوی او می‌رسید، و دیگران هم در میان بیتتا و زنان دیگری، که همه می‌گفتند کونتا چه تنومند و سالم به نظر می‌رسد و چه مرد شده است؛ ورجه وورجه می‌کردند. کونتا وانمود می‌کرد که نشنیده است، اما این صداها برای او مثل موسیقی، گوشنواز و خوشایند بود.

کونتا نمی‌دانست اومورو و لامین کجا هستند— اما ناگهان به خاطر آورد که برادر کوچکش باید گوسفندها را به چرا برده باشد. وقتی وارد کلبه بیتتا شد و نشست، متوجه شد که یکی از بچه‌های بزرگتر کافوی اول به دنبال آنها وارد کلبه شده و درحالی که دامن بیتتا را گرفته، به او نگاه می‌کند. پسرک گفت، «سلام، کونتا.» سووادو بود! کونتا باورش نمی‌شد. وقتی به آموزش مردانگی می‌رفت، سووادو آنقدر کوچک بود که جلب توجه نمی‌کرد، مگر وقتی که گریه تمام نشدنیش مزاحم کونتا می‌شد. حالا در این چهارماه بلندتر شده و زبان باز کرده بود، برای خودش آدمی شده بود. بچه را به بیتتا پس داد و سووادو را بلند کرد و به هوا انداخت. طوری که جیغ شادمانه برادر کوچکش بلند شد.

پس از آن که سووادو بیرون رفت تا بعضی دیگر از مردهای تازه را ببیند، کلبه ساکت شد. بیتتا که غرق در شادی و افتخار بود، نیازی به حرف زدن نمی‌یافت. اما کونتا میل داشت حرف بزند. می‌خواست بگوید چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بوده و چقدر از بازگشت به خانه خوشحال است؛ اما نمی‌توانست کلمه‌ها را پیدا کند. و تازه، می‌دانست که این جور چیزها را مردها نباید به زنها بگویند،— حتی به مادرشان. سرانجام پرسید، «پدرم کجاست؟»

بیتتا گفت، «دارد برای کلبه توکاه جمع می‌کند.» کونتا از هیجان بسیار

فراموش کرده بود که حالا که مرد شده است، صاحب کلبه شخصی خواهد شد. بیرون رفت و شتابان به محلی رفت که پدرش می گفت بهترین نوع گاه بام را می توان از آنجا جمع کرد.

اومورو او را دید، و وقتی کونتا متوجه شد که پدرش بسوی او به راه افتاده است، ضربان قلبش تند شد. مثل مردها با هم دست دادند و هریک از آنها خیره به چشمان یکدیگر نگاه کردند؛ این اولین بار بود که پس از مرد شدن کونتا یکدیگر را می دیدند. کونتا احساس کرد که عواطفش دارند بر او غلبه می کنند. لحظه ای ساکت ایستادند. آنگاه اومورو به حرف آمد، و انگار که بخواهد درباره هوا حرف بزند، گفت کلبه ای برای کونتا گیر آورده که صاحب قبلی آن حالا ازدواج کرده و خانه تازه ای برای خود ساخته است. و پرسید که آیا دلش می خواهد که همین حالا کلبه اش را ببیند؟ کونتا به آرامی پاسخ داد که دلش می خواهد، و در کنار یکدیگر براه افتادند. بیشتر اومورو حرف می زد، چون کونتا هنوز به دشواری می توانست کلمه هایی را بیابد. دیوارهای کلبه نیاز به تعمیر داشتند، و لازم بود که کاهگل مالی بشوند. اما کونتا چندان توجهی به این موضوع نمی کرد و اهمیتی نمی داد، چون این کلبه خود او بود و با کلبه مادرش خیلی فاصله داشت. البته بخودش اجازه نمی داد که خشنودی خود را نشان دهد، چه رسد به اینکه درباره آن سخنی بگوید. در عوض فقط اینرا به اومورو گفت که خودش آن را تعمیر خواهد کرد. اومورو گفت کونتا می تواند دیوار را تعمیر کند، اما دلش می خواهد که تعمیر بام را که قبلا شروع کرده، خودش تمام کند. پس از این حرف رویش را برگرداند و بطرف همانجایی که گاه جمع می کرد، براه افتاد— و کونتا را همانجا که ایستاده بود، بجا گذاشت. کونتا از اینکه پدرش با رفتاری معمولی رابطه تازه مردانه خود را با او شروع کرده، سپاسگزار بود.

کونتا بیشتر بعد از ظهر را به گشت و گذار در گوشه و کنار ژوفوره گذراند، با دیدن همه چیزهایی که یادشان را گرمی می داشت، همه چهره ها، کلبه ها و پاتوقها، چاه دهکده، مدرسه، درختهای بانوباب و ابریشم چشمش را سیراب کرد. تا پیش از رد شدن از کنار کسانی که به او خوشامد می گفتند، در نیافته بود که در دوران آموزش مردانگی چقدر احساس دل تنگی و غریبی می کرده است. با خود گفت، کاش زمان بازگشت لاسین با بزهایش زودتر برسد و بعد احساس کرد که دلش برای یک نفر دیگر خیلی خیلی تنگ شده است، هر چند که او زن بود. سرانجام— بی آنکه توجه کند که آیا این کار برازنده مردان است یا نه— بطرف کلبه کوچک نیوبوتوی پیر براه افتاد.

کنار در ایستاد و صدا زد: «مادر بزرگ!»

صدای زیر و شکسته و کج خلقی را شنید که می گفت: «کیست؟»

«حدس بزنید، مادر بزرگ!» کونتا این را گفت و وارد کلبه شد.

چند لحظه ای طول کشید تا چشمانش به نور کم کلبه عادت کرد و او را دید که

کنار سطلی نشسته و ایفای بلند پوست باثوباب را در آب سطل خیس می‌کند، پیرزن مدتی تیز به او نگاه کرد و سپس به حرف آمد. «کونتا!»

کونتا گفت، «مادر بزرگ، چقدر خوشحالم که شما را می‌بینم.»
نیویوتو دوباره به فرو کردن ایفای در سطل پرداخت. «حال مادرت چطور است؟» و کونتا گفت که حال مادرش خوبست.

کونتا کمی جا خورد، چون مادر بزرگ چنان رفتار می‌کرد که انگار کونتا اصلاً جایی نرفته بوده، و تازه چرا متوجه نشده بود که او مرد شده است.

کونتا گفت: «از اینجا که دور بودم، هر وقت به طلسم سافی که به بازویم بستید، دست می‌کشیدم، به یاد شما می‌افتادم.»

پیرزن فقط زیر لب غرید و حتی سرش را هم بلند نکرد.

کونتا از اینکه بيموقع مزاحم او شده معذرت خواست و فوراً از کلبه خارج شد، سخت رنجیده بود و گیج شده بود. مدت‌ها طول کشید تا فهمید که نیویوتو با این بی‌اعتنائی خودش خیلی بیشتر از او رنج برده است. دانست که پیرزن همانطور رفتار کرده که هر زنی باید با کسی که دیگر آرامش خود را در دامان او نمی‌جوید رفتار کند.

کونتا ناراحت به سوی کلبه تازه‌اش براه افتاد که صدای آشنایی را شنید: بزها بودند که بی‌مع‌شان باز می‌گشتند و سگها که عوعو می‌کردند و پسرها که فریاد می‌کشیدند هم همراه آنها بودند. کافی دوم بود که از کار بعد از ظهر خود در بوته‌زار باز می‌گشت. لامین می‌بایست در میان آنها باشد. همانطور که پسرها نزدیک می‌شدند، کونتا در میان چهره‌های یکی یکی آنها دنبال لامین می‌گشت. لامین او را دید و نامش را فریاد زد، و لبخند زنان به سویش دوید، اما چند قدم مانده بود به کونتا برسد که ناگهان ایستاد، چون حالت سرد قیافه برادرش را دید. مدتی ایستادند و به هم نگاه کردند. سرانجام کونتا بود که به حرف آمد:

«سلام.»

«سلام، کونتا.»

آنوقت آنها مدتی دیگر به هم نگاه کردند. غرور در چشمان لامین خوانده می‌شد، اما کونتا همان رنجشی را که هم‌اکنون خودش در کلبه نیویوتو احساس کرده بود، در لامین دید. می‌دانست که لامین با خود فکر می‌کند چرا برادر بزرگ تازه‌اش اینطور شده است. کونتا فکر می‌کرد این رفتاری که با هم دارند، همان نیست که دلش می‌خواست. اما لازم بود همه، حتی برادر خودش، برای یک مرد تاحدی احترام قائل شوند.

این بار لامین بود که سکوت را شکست: «هر دو بزرگ تو حالا بزرگ شده‌اند و در شکمشان بزغاله دارند.» کونتا به وجد آمد، پس او بزودی چهار بز خواهد

داشت. شاید پنج تا، اگر یکی از آن بزهای آستن دو قلو بزاید. اما لبخندی نزد و خود را شگفت زده نشان نداد. «خبر خوبیست» فقط این را گفت، حتی کمتر از آنچه خودش هم می‌خواست، شوق نشان داد. نمی‌دانست دیگر چه بگوید، لامین بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید دوید و رفت سرسگ و ولوی خودش فریاد زد تا بزها را که داشتند پراکنده می‌شدند، جمع و جور کند.

بینتا وقتی داشت به کونتا کمک می‌کرد که به کلبه خودش برود، هیچ احساساتی از خود نشان نمی‌داد. به کونتا می‌گفت لباسهای قدیمی‌اش حالا دیگر برایش کوچک شده‌اند— و با لحنی که حالا دیگر به اندازه کافی توأم با احترام بود، اضافه کرد که هر وقت کارهای مهمش مجال داد، به نزد او برود تا اندازه‌اش را بگیرد و لباسهای تازه برایش بدوزد. از آنجا که کونتا جز تیروکمان و قلاب‌سنگش چیز دیگری نداشت، بینتا یکریز زیر لب می‌گفت، «این لازمت خواهد شد» و «آن لازمت خواهد شد» تا اینکه همه چیزهای ضروری زندگی، مثل ماله، چند ظرف، یک چهارپایه و جانمازی که وقتی کونتا دور بود برایش دوخته بود را به او داد. کونتا هر چیز تازه‌ای را که می‌گرفت، زیر لب غرغری می‌کرد، همانطور که دیده بود پدرش هم همین کار را می‌کند، و این بدان معنی بود که او اعتراضی ندارد که این چیز در خانه او باشد. وقتی بینتا متوجه شد که کونتا سرش را می‌خاراند گفت، حاضر است تا سر او را بجورد، اما کونتا خشک جوابش داد که، «نه!» و اعتنایی به غرغریهای بینتا نکرد.

نیمه‌های شب بود که کونتا سرانجام به خواب رفت، چون چیزهای بسیاری فکرش را به خود مشغول می‌کرد. و وقتی صدای بانگ خروس او را از خواب بیدار کرد بنظرش آمد که تازه چشمانش بسته شده بود؛ سپس آوای اذان الیمامو بلند شد که همه را به مسجد فرا می‌خواند؛ این اولین نماز صبح بود که او و دوستانش اجازه می‌یافتند در کنار مردان دیگر ژوفوره در مسجد حضور یابند. کونتا فوراً لباس پوشید و جانماز تازه‌اش را برداشت و به بقیه کافویش که همه سر بزیر جانماز لوله کرده را زیر بغل زده و راهی مسجد بودند— مثل اینکه تمام عمرشان این کار را کرده باشند— پیوست و پشت سر بقیه مردان وارد مسجد مقدس دهکده شدند. در مسجد کونتا و دیگران به مردان بزرگتر نگاه کردند و تک‌تک رفتار آنها را تقلید می‌کردند، و مواظب بودند که صدایشان نه خیلی آهسته باشد، نه خیلی بلند.

بعد از نماز، بینتا به کلبه مرد تازه‌اش صبحانه آورد. ظرف کوس کوس را که از آن بخار بلند بود، جلو کونتا گذاشت— که دوباره زیر لب غری زد و نگذاشت که احساساتش در صورتش آشکار شود— بینتا فوراً آنجا را ترک گفت، و کونتا بدون لذت صبحانه‌اش را خورد، و گمان برد که بینتا چیزی، مثلاً خوشحالی خود را، از او پنهان می‌کند.

بعد از صبحانه، کونتا به دوستانش پیوست تا وظیفه خود را به عهده گیرند و چشم و گوش دهکده باشند. در این کار آنقدر جدیت به خرج دادند که بزرگترها با دیدن آنها لبخند بر لب می آوردند. زنها تا سر می جنبانند، یکی از این مردان تازه را می دیدند که می خواست ظرفهای آشپزی را واری کند تا مبادا حشره‌ای در آنها باشد. مردان تازه در اطراف پرچین دهکده به راه می افتادند و صدها جا را می یافتند که نیاز به تعمیر داشت و مطابق سلیقه دقیقی که آنان برای خود داشتند، نبود. بیش از ده نفر از آنها سطل از چاه آب برمی داشتند و با دقت آزمایش می کردند و ملاقه‌ای آب از کوزه قلیانی می چشیدند تا بلکه شوری آنها احساس کنند، یا آنرا گل آلود ببینند یا اینکه چیز ناسالمی در آن بیابند. البته نتوانستند، اما به هر حال ماهی و لاک‌پشتی را که در چاه بودند تا حشره‌ها را بخورند بیرون آوردند، و ماهی و لاک‌پشت دیگری به جای آنها گذاشتند. خلاصه سرو کله مردان تازه در همه جا پیدا بود. نیوبوتوی پیر هر وقت در کنار جویباری داشت رختهای شستنی‌اش را به سنگ می کوبید و کونتا نزدیک می شد، لُندُلُند می کرد که، «مثل کک چاق و چله شده‌اند.» کونتا هم راهش را کج می کرد و دور می شد. و گذشته ازین سعی می کرد به جایی که بینتا در آنجا بود، نرود. به خودش می گفت با اینکه او مادرش است، نباید در مورد او گذشت کرد، و هر گاه لازم باشد باید با او جدی رفتار کرد، هر چند که مادرش است.

فصل ۲۷

ژوفوره خیلی کوچک بود و تعداد مردان تازه و سختگیر آن خیلی زیاد بود و چیزی نگذشت که کونتا دریافت که تقریباً هر بامی، هر دیواری، هر کوزه‌ای و هر ظرفی در دهکده پیش از آنکه او به آن برسد، واری، تمیز، تعمیر و یا عوض شده است. اما به جای آنکه سرخورده شود، بیشتر راضی بود، چون بیشتر وقت پیدا می کرد که در قطعه زمین کوچکی که شورای بزرگان در اختیار او گذاشته بود، زراعت کند. همه مردان تازه خودشان کوس کوس یا بادام زمینی می کاشتند، مقداری را خودشان می خوردند و مقداری دیگر را می فروختند— به کسان دیگری می دادند که آنچه می کاشتند، برای تغذیه خانوادشان کفاف نمی داد— و در عوض چیزهایی که بیش از غذا نیاز داشتند می گرفتند. هر مرد جوانی اگر خوب به محصولش می رسید، و خوب داد و ستد می کرد، و خوب به بزهایش می رسید— شاید یک دوجین بز را با یک گوساله ماده که بزرگ می شد و گوساله‌های تازه‌ای به دنیا می آورد معاوضه می کرد— می توانست پیشرفت

کند، و نیز وقتی سنش به بیست و پنج یاسی باران می‌رسید، می‌توانست به فکر زن گرفتن و پسردار شدن بیفتد.

چند ماه که از بازگشت کونتا گذشت، آنقدر کشت کرده بود که بیش از نیازش بود. و آنقدر زیر کانه به داد و ستد پرداخت و لوازم منزل خرید تا کلبه‌اش را بیاراید، که بی‌تا شروع کرد به غرغر کردن و نق زدن، به طوری که کونتا هم بشنود. بی‌تا می‌گفت کونتا آنقدر در کلبه‌اش چهارپایه، تشک حصیری، ظرف غذا، کاسه، و اشیاء بی-مصرف دیگر دارد که دیگر جایی در آنجا برای خودش نمانده است. اما کونتا با بزرگواری تصمیم گرفت اعتنایی به بی‌طاعتی بی‌تا نکند، چون کونتا حالا بر بستری از حصیر و تشکی از نیهای فنی که بی‌تا نیم ماه تمام وقت صرف درست کردن آن کرده بود، می‌خوابید.

کونتا در کلبه‌اش، علاوه بر چند سافی که به عوض محصولهای زمینش گرفته بود، چند طلسم دیگر هم برای حفاظت خود داشت: عطری که از گیاه مخصوصی گرفته بود و پوست درختانی که او هم مانند همه مردان دیگر مندینکا، هر شب پیش از رفتن به رختخواب، آنرا به پیشانی، بازو و رانش می‌مالید. اعتقاد بر این بود که این معجون جادویی مانع خواهد شد که مرد وقتی می‌خواهد، اسیر ارواح خبیثه شود. و نیز سبب می‌شد، تنش بوی خوش بدهد—تازگیها به این موضوع و سرووضع خود اهمیت می‌داد.

او و بقیه کافوی او داشتند روز به روز به موضوعی که ماهها بود غرور مردانه آنها را جریحه دار کرده بود، بیشتر توجه پیدا می‌کردند. وقتی آنها از دهکده بیرون رفته بودند تا آموزش مردانگی ببینند، پشت سرشان گروهی از دختران کوچک و احمق و پوست و استخوانی باقی گذاشتند که بیخود می‌خندیدند و بازیهای پسرانه می‌کردند. حالا که بعد از چهارماه دوری بازگشته بودند—به صورت مردان تازه—می‌دیدند که همان دختران، که باهم بزرگ شده بودند، حالا در هر سو جولان می‌دادند و سینه‌هایشان را که به درشتی انبه شده بود، جلو می‌دادند، سرو بازویشان را تکان-تکان می‌دادند و گوشوارهای تازه، گردنبند و خرمهره‌هایشان را نمایش می‌دادند. چیزی که کونتا و دیگران را بیشتر ناراحت می‌کرد، این نبود که دخترها اینقدر مبتذل رفتار می‌کردند، بلکه این بود که دخترها این کارها را مخصوصاً برای مردانی می‌کردند که دست کم ده سال بزرگتر از آنها بودند. این دوشیزه‌ها که به سن ازدواج رسیده بودند—چهارده و پانزده—به تازه مردانی چون کونتا کمتر نگاهی می‌انداختند، مگر از روی تمسخر و پوزخند. کونتا و دوستانش آنقدر از این ادا و اطوارها حوصله‌شان سررفت که با خود عهد کردند دیگر هیچ اعتنایی نه به این دخترها بکنند، نه به مردان بزرگتری که دخترها با آن ناز و ادا می‌خواستند از آنها دلبری کنند.

اما حالا بعضی از روزها وقتی کونتا از خواب بیدار می‌شد، فوتویش به اندازه

انگشتش سفت می‌شد. البته سابقاً هم چنین سفت می‌شد، حتی وقتی به‌سن لامین بود؛ اما حالا طور دیگری بود، با احساس گذشته خیلی تفاوت داشت، حسی بسیار ژرفتر و نیرومندتر از پیش بود. و کونتا نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دستش را زیر رواندازش نبرد و آنرا محکم فشارد. نمی‌توانست به چیزهایی که او و دوستانش شنیده بودند— دربارهٔ اینکه فوتوها در زنان گذاشته می‌شوند— فکر نکند.

یک شب خواب دید— چون همانطور که بینتا دوست داشت بگوید، کونتا از بچگی خیلی خواب می‌دید، حتی وقتی که بیدار بود— که دارد رقص سنوروبای جشن خرمن را نگاه می‌کند؛ زیباترین، گردن درازترین، و مشکی‌ترین دختری که در آنجا بود تصمیم گرفت روسری خود را برای او روی زمین بیندازد تا از زمین بردارد. و وقتی او این کار را کرد، آن دختر در حالی که بطرف خانه‌اش می‌دوید، فریاد می‌زد «کونتا مرا دوست دارد.» و پدر و مادر آن دختر بعد از بررسی زیاد اجازه دادند که آنها ازدواج کنند. او مورو و بینتا نیز موافقت کردند و هر دو پدر بر سر شیربها چانه زدند. او مورو می‌گفت: «دخترتان زیباست، اما من در فکر ارزش واقعی او به‌عنوان همسر پسر من هستم. آیا نیرومند هست؟ کاری هست؟ در خانه خوش اخلاق هست؟ آشپزیش خوب هست؟ می‌تواند بچه داری کند؟ از همه بالاتر آیا تضمین می‌کنید که با کره باشد؟» پاسخ همهٔ این پرسشها مثبت بود و در نتیجه بر سر تاریخ ازدواج توافق شد. کونتا کلبهٔ گلی تازه و خوبی ساخت، و هر دو مادر غذاهای فراوانی پختند تا مهمانان حسابی سورچرانی کنند. و روز عروسی، بزرگترها، بچه‌ها، بزها، جوجه‌ها، سگها، طوطیها و میمونها، همه چنان سر و صدا می‌کردند که صدای نوازندگانی که برای آن روز اجیر کرده بودند، بسختی به گوش می‌رسید. وقتی خانواده و فامیل عروس از راه رسیدند، خواننده از خوبی خانواده‌هایی که با یکدیگر وصلت می‌کردند، داد سخن داد و خواند. اما وقتی بهترین دوستان عروس تقریباً با خشونت او را به‌درون کلبهٔ کونتا انداختند، صداها بلندتر شد. کونتا در حالی که لبخند می‌زد و برای همه دست تکان می‌داد، به‌دنبال او وارد کلبه شد و پردهٔ جلو در را انداخت. وقتی دختر روی تخت نشست، کونتا یکی از آوازهای قدیمی عاشقانه را خواند: «ماندومبه، گردن دراز تو چه زیباست...» آنوقت آنها روی پوست نرم دراز کشیدند و دختر با مهربانی او را بوسید، پس از آن، سخت یکدیگر را در آغوش گرفتند. و آنوقت آن چیز اتفاق افتاد، همانطور که کونتا از چیزهایی که برایش گفته شده بود، تصور می‌کرد باید باشد. حتی عظیمتر از آن بود که به‌او گفته بودند و احساسش شدید و آتشی‌تر شد، تا اینکه سرانجام ناگهان انگار انفجار در او روی داد.

کونتا یکباره از خواب پرید و مدتی دراز بیحرکت ماند، سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. آنوقت دستش را به‌میان پایش برد و رطوبت گرم را بر خود و روی بسترش احساس کرد. ترسیده بود و احساس خطر می‌کرد، از جا جست و در

تاریکی کورمال کورمال پارچه‌ای یافت و خودش را خشک کرد. تختش را هم خشک کرد. آنوقت در آن تاریکی مدتی نشست و دستپاچگی بر ترس او غلبه کرد. سپس شرم بردستپاچگی و پس از آن لذت بر شرم، و سرانجام غرور بر لذت غالب شد. آیا این جریان برای هیچ یک از دوستانش هم اتفاق افتاده است؟ هم امیدوار بود که چنین چیزی برای دوستانش هم رخ داده باشد، و هم دلش می‌خواست که چنین نشده باشد. چون با خودش فکر می‌کرد این همان چیز است که وقتی شخص واقعاً مرد می‌شود، اتفاق می‌افتد. و دلش می‌خواست اولین نفر او باشد. اما کونتا می‌دانست که این را هرگز نخواهد فهمید، چون این جریان، و حتی این افکار از آن چیزهایی نبودند که او بتواند با کسی در میان گذارد. بالاخره در حال خستگی و نشاط، دوباره دراز کشید و بزودی به خوابی آرام بخش و بی‌رؤیا فرو رفت.

فصل ۲۸

روزی بعد از ظهر کونتا وقتی روی خاک مزرعه بادام‌زمینی خود نشسته بود و داشت ناهارش را می‌خورد، با خودش فکر کرد که هر مرد، زن، بچه، سگ و بز ژوفوره را می‌شناسد، و تقریباً هر روز با همه آنها حرف می‌زند. پس چرا اینقدر خود را تنها حس می‌کند؟ مگر یتیم است؟ مگر پدری ندارد که رفتارش با او چون رفتارش با یک مرد است؟ مگر مادری ندارد که با وظیفه‌شناسی نیازهای او را بر می‌آورد؟ مگر برادرانی ندارد که با تحسین به او می‌نگرند؟ حالا که مرد تازه‌ای شده، مگر آنها او را بت خود نمی‌دانند؟ مگر دوستانی ندارد که در کودکی با آنها در گل و لای بازی می‌کرد، وقتی پسر شدند، با هم بز می‌چراندند و با هم مثل مرد به ژوفوره بازگشتند؟ مگر نه اینکه پیش از شانزده باران سن به این خوبی به مزرعه‌اش و هفت بز و سه مرغش می‌رسید و کلبه‌ای داشت که به این خوبی تزئین شده و از این بابت مورد احترام بزرگترها — و حسد هم کافوهایش — است؟ هیچ یک از اینها را متکر نبود.

و با همه اینها تنها بود. او مور و آنقدر گرفتار بود که حالا حتی نمی‌توانست به اندازه زمانی که یک پسر بیشتر نداشت و مسؤلیت کمتری بر عهده‌اش بود، با کونتا باشد. بی‌نتا هم گرفتار بود، می‌بایست مراقب برادران کوچکتر کونتا باشد، اما تازه او و مادرش چندان چیزی نداشتند که به هم بگویند. حتی او و لامین هم دیگر چون گذشته به هم نزدیک نبودند. وقتی او از دهکده خارج شده و به جوجو رفته بود، سووادو مثل سایه‌ای دنبال لامین افتاده بود و او را می‌ستود، همانطور که زمانی لامین همین حالت را نسبت

به کونتا داشت، و کونتا وقتی رفتار لاین را نسبت به برادر کوچکش می‌دید که ابتدا از دلخوری به تحمل و سپس به رفتاری گرم می‌رسد، هم خوشحال می‌شد، هم ناراحت. چیزی نگذشت که آنها چون یک جان در دو تن شدند، و به این ترتیب کمتر جایی برای کونتا و مادی مانده بود. مادی هنوز آنقدر بچه بود که نمی‌توانست به آنها پیوندد، اما آنقدر هم بزرگ شده بود که از به‌بازی نگرفته شدن به‌گریه بیفتد. روزهایی که دو پسر بزرگتر نمی‌توانستند به‌موقع از کلبه مادرشان خارج شوند، بینتا به آنها دستور می‌داد که مادی را هم با خودشان ببرند، تا از زیر دست و پای او دور باشد. سه برادر دور دهکده راه می‌افتادند و به‌ترتیب سَنشان یکی پشت سر دیگری راه می‌رفتند و در این حال دو پسر بزرگتر راست به‌جلو نگاه می‌کردند و برادر کوچکتر با خوشحالی لبخند می‌زد و پشت سر آنها تقریباً می‌دوید تا خود را به آنها برساند کونتا وقتی آنها را می‌دید به‌خلاف میلش لبخند می‌زد.

دیگر کسی پشت سر کونتا راه نمی‌رفت، و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی بخواهد در کنار او راه برود، زیرا هم کافوهایش در تمام ساعات بیداری سرگرم انجام وظایف تازمشان بودند— و شاید هم مثل او در فکر فرو رفته بودند و در پاداشهای مرد شدن تردید داشتند. این درست است که به آنها قطعه زمین خصوصی داده شده و حالا دارند بر بزه‌ها و اموال دیگر می‌افزایند. اما زمینها کوچک، و کارشان سخت بود، و آنچه داشتند در مقایسه با آنچه مردان بزرگتر داشتند، به‌میزان خجالت‌آوری کم بود. آنها همچنین چشم و گوش دهکده شده بودند، اما حتی اگر آنها ظرفهای آشپزی را واری نمی‌کردند، باز هم تمیز بودند و هیچ کس مزرعه‌ها را لگد کوب نمی‌کرد، جز بوزینه‌ها یا پرندگان انبوه که گهگاه چنین می‌کردند. چیزی نگذشت که معلوم شد تمام کارهای واقعاً مهم را بزرگترها می‌کنند و مثل اینکه بخواهند دل مردهای تازه را خوش کرده باشند، فقط کاری به آنها می‌دهند که ظاهراً مهم و پُرمسئولیت می‌نماید. در واقع وقتی بزرگترها به این مردهای تازه نگاه می‌کردند، مثل این بود که آنها هم مثل دخترها بزور جلو خنده خود را می‌گیرند، حتی وقتی یکی از این مردها کاری را که واقعاً دشوار بود بی‌عیب انجام می‌داد. کونتا به خودش می‌گفت خوب، یک روز هم او بزرگ شده و یکی از همین مردهای بزرگتر می‌شود، و در آن روز نه تنها با وقار بیشتری جامه مردان را می‌پوشد، بلکه نسبت به مردان تازه محبت بیشتری نشان خواهد داد.

کونتا آن شب احساس ناآرامی می‌کرد— و دلش به‌حال خودش می‌سوخت — این بود که کلبه‌اش را ترک گفت تا تنهایی قدم بزند. با اینکه مقصدی نداشت، قدمهایش او را به‌سوی جمع بچه‌ها کشاند که صورتشان در نور آتش می‌درخشید و دور مادر بزرگها که قصه شبانه را برای کافوی اول دهکده می‌گفتند، نشسته بودند. کونتا روی زمین چمباتمه زد. آنقدر نزدیک بود که صدای پیرزن قصه‌گو را می‌شنید و